آسمانِ سرپناه

دربارهٔ کتاب

آسمان سرپناه رمانی است درموردِ ازخودبیگانگی و ناامیدی که در سال ۱۹۴۹ توسط پل بولز، نویسنده و آهنگساز آمریکایی منتشر شد. این رمان در فهرست بهترین‌ها قرار گرفته است. داستانِ آن درباره پورت مورِسْبی و همسرش کیت است، یک زوج متأهل که اَصالتاً نیویورکی هستند و با همراهی دوست خود تانِر به صحرای شمال آفریقا سفر می‌کنند. این سفر که در ابتدا تلاشی از سوی پورت و کیت برای حل مشکلات زناشویی آن‌هاست، به‌سرعت با ناآگاهی مسافران از خطراتی که آن‌ها را احاطه کرده است، همراه می‌شود. برناردو برتولوچی با اقتباس از این رمان در سال ۱۹۹۰ فیلمی با همین عنوان ساخت.

دربارهٔ نویسنده

پُل بولز (۱۹۹۹-۱۹۱۰) آهنگساز، نویسنده و مترجم آمریکایی مقیم خارج از کشور بود. او از سال ۱۹۴۷ در شهر طنجهٔ مراکش ساکَن شد و ۵۲ سال تا پایان عمر خود در آنجا زندگی کرد. در طبقه‌ای متوسط و فرهنگی در شهر نیویورک بزرگ شد که طی آن استعداد خود را در موسیقی و نویسندگی نشان داد. بولز تحصیلات خود را در دانشگاه ویرجینیا پیش‌از سفرهای متعدد به پاریس در دههٔ ۱۹۳۰ دنبال کرد. او موسیقی را نزد آرون کاپلند آموخت و در نیویورک علاوه‌بر تولید آثارِ مختلف، برای تولیدات تئاتری نیز موسیقی نوشت. او با اولین رمانش به نام *«آسمانِ سرپناه»* (۱۹۴۹) که در آفریقای شمالی فرانسه اتفاق می‌افتد و خودش در سال ۱۹۳۱ از آن بازدید کرده بود، به موفقیتی چشمگیر دست یافت. پُل بولز یکی از هنرمندانی است که ادبیات و موسیقیِ قرن بیستم را شکل داده است. بولز علاوه‌بر تصنیف‌های مجلسی و صحنه‌ای خود، چهارده مجموعه داستانِ کوتاه، چندین رمان، سه جلد شعر، ترجمه‌های متعدد، مقالات سفَر متعدد و یک زندگی‌نامه منتشر کرد.

دربارهٔ مترجم

زهرا نوربخش متولد ۱۳۶۳، تهران، فارغ‌التحصیل زبان و ادبیات انگلیسی (کارشناسی)، آموزش زبان انگلیسی (کارشناسی ارشد) و مدیریت فناوری اطلاعات (کارشناسی ارشد) است. او مدرس، مترجم و ویراستار زبان انگلیسی است. *والدین سوءمصرف کنندهٔ مواد و الکل*؛ *یک سرزمینِ موعود*؛ *جغرافیای عشق*؛ *نوری که با خود داریم* و همین کتاب ازجملهٔ آثارِ ترجمه‌شدهٔ او هستند.

۱۰۰ رمان برتر انگلیسی‌زبان قرن بیست

آسمانِ سرپناه

پُل بولز
ترجمهٔ زهرا نوربخش

به‌همراهِ ژرف‌نگریِ رمان

انتشارات مهرآندیش
MEHRANDISH BOOKS

بولز، پل، ۱۹۱۰-۱۹۹۹م.Bowles, Paul, ۱۹۱۰-۱۹۹۹
آسمان سرپناه/پل بولز ؛ ترجمه زهرا نوربخش ؛ ویراستار مهدی سجودی‌مقدم.
تهران: مهراندیش، ۱۴۰۳.
۳۹۲ ص.
۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸-۲۴-۲
۹۶۳۹۱۸۰ ۸۱۳/۵۴ PS۳۵۳۳

در این کتاب از «نشانهٔ درنگ» که با علامت «ٰ» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانهٔ درنگ» نویسهٔ مناسبی است که به‌جای ویرگولِ نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندنِ درستِ متنِ فارسی را نیز برطرف می‌کند.

آسمانِ سرپناه

• پُل بولز •
• ترجمهٔ زهرا نوربخش •
• ویراستار: مهدی سجودی مقدم •
• مدیرهنری: پیمانه صفائی تهرانی •
• آماده‌سازی و نظارت فنی: مهراندیش •
• چاپ: اول، تهران، ۱۴۰۳ • چاپ: قشقایی • ۵۰۰ نسخه •
• شمارهٔ نشر: ۳۵۰ • شابک: ۲-۲۴-۸۱۵۸-۶۲۲-۹۷۸ •
• قیمت: ۴۳۵ ۰۰۰ تومان •

هرگونه خلاصه‌نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به‌صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازهٔ کتبیِ ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است.

انتشارات مهراندیش
خیابان فلسطین شمالی، بعد از خیابان بزرگمهر، نرسیده به خیابان انقلاب،
بن‌بست نیلوفر، شماره ۱، واحد یک. کدپستی: ۱۴۱۶۹۳۴۱۱۳
تلفن: ۶۶۴۸۹۳۶۵ -۰۲۱ همراه: ۰۹۱۲۵۵۹۱۶۰۲
www.mehrandishbooks.com mehrandish@yahoo.com
mehrandishnashr mehrandishbooks @mehrandishbooks

فهرست

سخن ناشر ۷
مقدمهٔ مترجم ۸
کتاب اول ـ چای در صحرای بزرگ آفریقا ۱۱
کتاب دوم ـ لبهٔ تیزِ زمین ۱۷۱
کتاب سوم ـ آسمان ۳۱۱
ژرف‌نگری در آسمانِ سرپناه ۳۷۳
منابع ۳۸۹

برای تو که آسمان سرپناهِ منی ...

انتشارات مهراندیش در نظر دارد کتاب‌های فهرست برگزیدهٔ انتشارات مادرن لایبرری را، صرف‌نظر از اینکه تاکنون منتشر شده باشند یا خیر، به‌تدریج در ایران و یا احیاناً خارج از ایران منتشر کند. انگیزهٔ اصلی انتشار این مجموعه که تحت عنوان «صد رمان برتر انگلیسی‌زبان در قرن بیست» معرفی شده است، مشخصات متمایزی‌ست که برای انتشار آن‌ها قائل شده‌ایم.

۱ـ ترجمهٔ دقیق و وفادار به متن اصلی.

۲ـ ویراستاری هماهنگ و یکدستِ ترجمهٔ آثار.

۳ـ بخش ژرف‌نگری و تجزیه‌وتحلیل فنی و ادبی آثار.

۴ـ یونیفرم مشترک و یکسان در قطع، صفحه‌آرایی، طراحی و انتشار آثار.

امیدواریم آنچه را که ادعا می‌کنیم، در عمل، به‌خوبی انجام دهیم و در سایهٔ توجه، حسن‌نظر و اندیشهٔ نقادِ علاقه‌مندان و اهالی فرهنگ و ادب' راه‌های تازه‌ای را در ترجمه و انتشار آثار برجستهٔ ادبیات انگلیسی‌زبان باز کنیم.

مهدی سجودی مقدم
انتشارات مهراندیش

مقدمهٔ مترجم

آسمانِ سرپناه رمانی است با درون‌مایه‌های متعدد، ازجمله: ازخودبیگانگی، ترس، ناامیدی، عشق و خیانت، ماهیت کنترل، از دست دادنِ معنا، جدال برای بقا، مرگِ معصومیت، سفر، جست‌وجو و ... . پورت که شخصیتی نسبتاً انسان‌دوست به نظر می‌رسد، می‌کوشد تا زندگی خود را از توهمات ـ تمدن، انسانیت، آیین‌های گوناگون، علم ـ تمامِ آن سرپناه‌هایی که ما در زیرشان مأوا می‌جوییم، بزداید و به‌سوی حقیقتی عریان که امیدوار است در بی‌آلایش‌ترین مکانِ روی زمین، یعنی صحرای آفریقا بیابد، سفر می‌کند.

«او خودش را یک توریست نمی‌دید، او یک مسافر بود. این‌طور توضیح می‌داد که تفاوت تا حدی مربوط به زمان بود. درحالی‌که یک توریست معمولاً عجله دارد که در پایان چند هفته یا چند ماه به خانه برگردد، مسافر به هیچ‌جا بیش‌از جایی دیگر تعلق ندارد، آهسته حرکت می‌کند، در طول سال‌ها، از یک سمت زمین به‌سمتی دیگر. یک تفاوت اساسیِ دیگر بین توریست و مسافر این است که توریست تمدن خودش را بی هیچ سؤالی می‌پذیرد، اما مسافر این‌طور نیست و آن را با سایر تمدن‌ها مقایسه می‌کند و آن عناصری که خوشایندش نیست را رد می‌کند.»

پُل بولز نویسنده‌ای بزرگ و بی‌شک یکی از بهترین نویسندگانِ

آمریکایی قرن بیستم است. او از دغدغه‌های عمیق فلسفی می‌نویسد، چیزی که بیشتر در حیطهٔ قلمرو نویسندگان اروپایی و به‌ویژه فرانسوی‌هاست. او در رویارویی‌هایش با صحرای بزرگِ آفریقا، از طریق شخصیت‌هایش، تنها با دغدغه‌های اجتماعی روبه‌رو نمی‌شود و افراد را در چیزی فراتر از همهٔ این‌ها به تصویر می‌کشد؛ در لبهٔ پرتگاه.

«زندگی بیشتر شبیه دود کردنِ یه سیگاره. چند تا پُک اول فوق‌العاده‌ن و اصلاً به این فکر نمی‌کنی که تموم بشه. بعد برات عادی می‌شه. یهو متوجه می‌شی که تقریباً تا تهش سوخته. و تازه اون موقع‌ست که طعم تلخش رو می‌فهمی.»

«چه مزخرفی! خودِ آدم هیچ‌وقت بشریت نیست. فقط خودِ منزوی بیچاره و بدبختشه. من مجبور نیستم وجود خودم رو با چنین ابزارِ غیرمنطقی و چِرتی توجیه کنم. این حقیقت که من نفس می‌کشم توجیهِ حضورِ منه. اگر این استدلال ازنظرِ بشریت پذیرفته نیست، می‌تونه هر کاری که دوست داره با من بکنه. من قرار نیست پاسپورتِ موجودیتم رو با خودم این‌طرف و اون‌طرف ببرم تا ثابت کنم که حق دارم اینجا باشم! من اینجام! تو دنیام! اما دنیای من دنیای بشریت نیست. دنیاییه که من می‌بینمش.»

پورت مردی است که کنترلی باورنکردنی دارد. این سفر به آفریقا تدبیر او بود. او مسیر را انتخاب می‌کند و تعیین می‌کند که چه زمانی باید یک مکان را به مقصدِ مکانی دیگر ترک کنند. اما، بااین‌حال، به نظر می‌رسد او در کنترل هوس‌های خود ناتوان است و بعداز گذشت ده سال از ازدواجشان و به‌رغمِ اینکه عاشقِ کیت است به دامِ خیانت به او می‌افتد.

«تنها درصورتی‌که کیت می‌توانست مثل او شود، او می‌توانست راه برگشتش به عشق را پیدا کند، چراکه معنای عشق ازنظرِ پورت دوست داشتنِ کیت بود ـ حرفی از هیچ‌کسِ دیگری در میان نبود. و حالا مدت‌های مدیدی بود که خبری از عشق نبود، امکانش وجود نداشت.

کیت به‌رغمِ اشتیاقش برای تبدیل‌شدن به هرآنچه پورت می‌خواست او باشد، نمی‌توانست تغییر زیادی کند: همیشه وحشتِ موجود در درونش آمادهٔ کنترل کردنِ اوضاع بود. تظاهر به چیزِ دیگری بی‌فایده بود. و درست همان‌طور که کیت قادر نبود وحشتی که همیشه همراهش بود را پس بزند، پورت نمی‌توانست از قفسی که خودش را در آن محبوس کرده بود بیرون بیاید، قفسی که مدت‌ها پیش برای حفاظت از خودش در برابر عشق ساخته بود.»

آسمانِ سرپناه رمانی جزو صد اثر برترِ قرن بیستم است، و با داشتنِ حتی یکی از این درون‌مایه‌ها می‌توانست به حد کافی فریبنده باشد تا اشتیاق من برای ترجمه‌اش را به خود جلب کند. به‌ویژه اینکه این رمان نخستین بار است که به فارسی ترجمه می‌شود. از بار اولی که متن اصلی را خواندم تا اتمامِ ترجمه بیش‌از دو سال زمان برد و مثل همیشه با فراغ بال و سرِ حوصله و "دلی" ترجمه را پیش بردم و امیدوارم که به دلِ اهالیِ کتاب بنشیند.

در پایان قدردانِ مهربانی و حمایت همیشگی جناب آقای مهدی سجودی مقدم، مدیر انتشارات مهراندیش، هستم و خوش‌حالم که به لطف و اهتمامِ ایشان، ترجمهٔ این اثر در قالب پروژهٔ ترجمهٔ صد رمان برتر قرن بیستم نشرِ مهراندیش در اختیارِ مخاطبین عزیز قرار می‌گیرد.

زهرا نوربخش

آبان ۱۴۰۲

کتاب اول

چای در صحرای بزرگ آفریقا

«سرنوشت هر انسانی تنها تا جایی شخصی به حساب می‌آید که ممکن است به‌گونه‌ای رخ دهد که شبیه آن چیزی باشد که قبلاً در خاطره‌اش نقش بسته بوده است.»

ادواردو مالی[1]

1. Eduardo Mallea.

I

بیدار شد، چشم‌هایش را باز کرد. اتاق برایش اهمیت کمی داشت؛ بیش‌از حد در آن حالتِ عدم وجود که به‌تازگی از آن برگشته بود، غوطه‌ور شده بود. اگرچه انرژی لازم برای درک موقعیت زمانی و مکانی خودش را نداشت، اما چنین خواسته‌ای هم نداشت. او جایی بود، از میان مناطقی وسیع از ناکجاآباد بازگشته بود؛ یقینی از غمی نامتناهی[1] بخش اعظم هوشیاری‌اش را فرا گرفته بود، اما این غم[1] آرامش‌بخش بود، چون تنها چیزِ آشنا بود. او به تسلای بیشتری نیاز نداشت. در آرامش کامل، در آسودگی محض، برای مدتی کاملاً بی‌حرکت دراز کشید و بعد به یکی از آن خواب‌های سبکِ کوتاه که پس از خوابی عمیق و طولانی رخ می‌دهند، فرورفت. ناگهان دوباره چشم‌هایش را گشود و به ساعت مچی‌اش نگریست. این فقط حرکتی واکنشی بود، چراکه وقتی‌که زمان را دید، فقط گیج شد. نشست، به دوروبر اتاق ساده و ارزان‌قیمت خیره شد، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و درحالی‌که آه عمیقی می‌کشید دوباره روی تخت افتاد. اما حالا بیدار بود. ظرف چند ثانیهٔ بعدی می‌دانست که کجا بود، می‌دانست که عصرهنگام بود و اینکه از وقت ناهار خوابیده بود. در اتاق کناری می‌توانست بشنود که همسرش داشت با دمپایی‌های جلوبسته‌اش روی کفِ کاشی‌شدهٔ مسطح این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و این صدا حالا

به او آرامش می‌داد، چراکه او به سطحی از هوشیاری دست یافته بود که در آن صِرفِ اطمینان از زنده‌بودن کفایت نمی‌کرد. اما پذیرشِ اتاقِ باریک و مرتفع با سقف نورگیرش، طرح‌های بی‌روح و بزرگ شابلونی در رنگ‌های خنثی، روی دیوارها و پنجرهٔ بسته با شیشه‌ای قرمز و نارنجی، دشوار بود. خمیازه کشید، داخل اتاق هوا نبود. بعداً می‌توانست از تختِ بلند پایین برود و پنجره را باز کند، و در آن لحظه می‌توانست رؤیایش را به خاطر بیاورد. چراکه گرچه نمی‌توانست جزئیات آن را به یاد بیاورد، اما می‌دانست که رؤیایی دیده بود. در آن‌طرف پنجره، هوا، پشت‌بام‌ها، شهر و دریا وجود داشتند. درحالی‌که می‌توانست بایستد و تماشا کند، باد عصرگاهی می‌توانست صورتش را خنک کند و در آن لحظه آن رؤیا می‌توانست آنجا تجلی پیدا کند. در حال حاضر فقط می‌توانست به همان شکلی که بود آنجا دراز بکشد، به‌آرامی نفس بکشد و تقریباً آماده باشد تا دوباره به خواب فرورود، درحالی‌که در اتاق خالی از هوا بی‌حرکت مانده بود، نه اینکه در انتظارِ پایانِ روز باشد، بلکه در همان وضعی که بود باقی بماند تا آن از راه برسد.

II

روی تراس کافه دِکْمول ـ نوآزو[1] تعدادی عرب نشسته بودند و آب‌معدنی می‌نوشیدند؛ تنها فینه‌هایشان با درجات متفاوتی از رنگ قرمز آن‌ها را از سایر افراد حاضر در اسکله متمایز می‌کرد. لباس‌های اروپایی‌شان مندرس و خاکستری‌رنگ بودند. سخت می‌شد گفت که هرکدام از آن لباس‌ها در اصل دوختِ کجا بود. پسرهای واکسیِ تقریباً برهنه روی جعبه‌هایشان قوز کرده بودند و به پیاده‌رو نگاه می‌کردند، بدون هیچ انرژی‌ای برای پراندن مگس‌هایی که دوروبرِ صورتشان می‌پلکیدند. داخل کافه هوا خنک‌تر اما راکد بود و بوی شراب کهنه و ادرار می‌داد.

در پشت میزی در تاریک‌ترین گوشه، سه آمریکایی نشسته بودند: دو مرد جوان و یک دختر. آن‌ها به‌آرامی گفت‌وگو می‌کردند و مثل افرادی که گویی تمام وقت دنیا را برای هر کاری دارند. یکی از مردها، آن‌که لاغر بود با صورتی کمی خسته و آشفته، داشت تعدادی نقشهٔ رنگی را که دقیقه‌ای قبل روی میز پهن کرده بود، تا می‌کرد. همسرش حرکات دقیق او را همراه با گیجی و آزردگیِ خاطر تماشا می‌کرد. نقشه‌ها حوصلهٔ او را سر می‌برد و شوهرش همیشه از آن‌ها کمک می‌گرفت. حتی در طول دوران‌های کوتاهی که زندگی‌شان بدون تغییر و ساکن بود، که از زمان

1. Café d’Eckmühl-Noiseux.

ازدواجشان در طول دوازده سال بسیار کم پیش می‌آمد، فقط کافی بود که او یک نقشه ببیند تا شروع کند به مطالعهٔ مشتاقانهٔ آن و بعد، اغلب اوقات، شروع می‌کرد به برنامه‌ریزی برای سفری جدید و ناممکن که گاهی اوقات درنهایت تبدیل به واقعیت می‌شد. او خودش را یک توریست نمی‌دید، او یک مسافر بود. این‌طور توضیح می‌داد که تفاوت تا حدی مربوط به زمان بود. درحالی‌که یک توریست معمولاً عجله دارد که در پایان چند هفته یا چند ماه به خانه برگردد، مسافر به هیچ‌جا بیش‌از جایی دیگر تعلق ندارد، آهسته حرکت می‌کند، در طول سال‌ها، از یک سمت زمین به‌سمتی دیگر. درواقع برایش سخت است تا از میان جاهای متعددی که زندگی کرده بتواند بگوید دقیقاً کجا بوده که بیشترین احساسِ در خانه بودن و راحتی را داشته است. پیش‌از جنگ، آن مکان' اروپا و شرقِ نزدیک بود، در طولِ جنگ، هند غربی و آمریکای جنوبی. و همسرش او را همراهی کرده بود، بدون اینکه غر زدن‌هایش را خیلی زیاد یا خیلی گزنده تکرار کند.

حالا آن‌ها برای اولین بار از سال ۱۹۳۹ از اقیانوس اطلس عبور کرده بودند، با کلی چمدان و با نیت دور ماندنِ تا حد ممکن از مکان‌هایی که جنگ بر آن‌ها تأثیر گذاشته بود. چون همان‌گونه که او ادعا می‌کرد، یک تفاوت اساسیِ دیگر بین توریست و مسافر این است که توریست تمدن خودش را بی هیچ سؤالی می‌پذیرد، اما مسافر این‌طور نیست و آن را با سایر تمدن‌ها مقایسه می‌کند و آن عناصری که خوشایندش نیست را رد می‌کند. و جنگ' وجهی از عصر ماشینی بود که او می‌خواست فراموش کند.

آن‌ها در نیویورک متوجه شده بودند که آفریقای شمالی یکی از معدود مکان‌هایی است که می‌توانستند با قایق به آنجا بروند. با توجه به سفرهای قبلی او در طول دورانِ دانشجویی‌اش در پاریس و مادرید، آنجا مکان مناسبی برای گذراندن یک سال یا همان حدود به نظر می‌رسید. به‌هرحال، آنجا نزدیک اسپانیا و ایتالیا بود و اگر آن‌طور که

می‌خواستند پیش نمی‌رفت، همیشه می‌توانستند از آن عبور کنند. قایق باری کوچکشان آن‌ها را روز قبل، از حفرهٔ راحت خود با سرعت به‌سمتِ بارانداز‌هایی داغ و سوزان پیش برده بود؛ درحالی‌که نگران و ابرو درهم‌کشیده عرق می‌ریختند و برای مدتی طولانی هیچ‌کس به آن‌ها کوچک‌ترین توجهی نکرده بود. وقتی‌که آنجا در زیر آفتاب سوزان ایستاده بود، وسوسه شد تا دوباره سوار قایق شود و ترتیبِ ادامهٔ سفر به‌سمتِ استانبول را بدهد، اما انجام این کار بدون از دست دادنِ آبرویش دشوار به نظر می‌رسید، چراکه این خودِ او بود که آن‌ها را ترغیب به آمدن به آفریقای شمالی کرده بود. درنتیجه نگاهی واقع‌بینانه به بالا و پایین بارانداز انداخت، نظراتی منطقی و نه‌چندان مساعد دربارهٔ آن مکان ابراز کرد و به همین بسنده کرد، درحالی‌که در سکوت تصمیم گرفت که حرکت به‌سمتِ داخل شهر را هر چه سریع‌تر آغاز کند.

مردِ دیگر پشت میز، وقتی‌که صحبت نمی‌کرد، مرتب آهنگ‌های کوتاه و بی‌هدفی را با سوت زیرلب می‌نواخت. او چند سالی جوان‌تر بود، خوش‌هیکل‌تر و به‌طرزِ حیرت‌انگیزی جذاب، همان‌طور که آن دختر اغلب به او می‌گفت، در بهترین حالتِ این اواخرِ خودش. معمولاً هیچ حالت خاصی در چهرهٔ آرام او دیده نمی‌شد، اما اجزای چهره‌اش به‌گونه‌ای شکل گرفته بودند که در آرامش، حاکی از رضایتی مطلوب و کلی بودند.

آن‌ها به روشنایی خاک‌آلودِ عصرگاهیِ خیابان در آن بیرون خیره شدند.

«جنگ بدون شک رد خودش رو اینجا به‌جا گذاشته.» ریزنقش، با موی بور و پوستی زیتونی‌رنگ، شدتِ نگاه خیره‌اش آن دختر را از زیبایی بی‌بهره کرده بود. وقتی کسی چشم‌های او را می‌دید، سایر اعضای صورتش محو می‌شدند و وقتی کسی می‌کوشید تا بعداً چهرهٔ او را به یاد بیاورد، تنها فشارِ نافذ و پرسشگرِ آن چشم‌های عریض باقی می‌ماند.

«خب، طبیعتاً. سربازها مدت یک سال یا بیشتر ازاینجا رد شده‌ند.»

«به نظر می‌رسه یه‌جاهایی تو دنیا وجود دارن که ممکنه به حال خودشون رها شده باشن.» این را دختر گفت. قصدش خشنود کردنِ همسرش بود، چون از اینکه کمی قبل به‌خاطرِ نقشه‌ها از دستش رنجیده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. مرد که آن ادا را متوجه شد، اما نفهمید که چرا همسرش داشت چنین می‌کرد، هیچ توجهی به آن نکرد.

آن مردِ دیگر به‌شکلی حمایت‌کننده خندید و وارد بحث شد.

«برای استفادهٔ مخصوصِ تو لابد؟» شوهرش این را گفت.

«برای ما. می‌دونی، تو از کل این قضیه به‌اندازهٔ من بدت می‌آد.»

او با حالتی تدافعی پرسید: «کل کدوم قضیه؟ اگه منظورت این شلوغیِ بی‌رنگ و ناجالب اینجاست که اسم خودش رو گذاشته شهر، آره. اما بازم ترجیح می‌دم یه منظرهٔ لعنتی رو ببینم و اینجا باشم تا اینکه تو آمریکا باشم.»

او سریع موافقت کرد. «اوه البته. اما من منظورم اینجا یا هرجای خاص دیگه‌ای نبود. منظورم کل چیزِ وحشتناکیه که بعداز هر جنگی اتفاق می‌افته. همه‌جا.»

مردِ دیگر گفت: «بی‌خیال کیت[1]. تو هیچ جنگ دیگه‌ای رو یادت نمی‌آد.»

کیت توجهی به او نکرد. «مردم هر کشوری بیشتر شبیه مردم یه کشورِ دیگه می‌شن. اون‌ها هیچ شخصیتی ندارن، هیچ زیبایی، هیچ ایدئالی، هیچ فرهنگی ـ هیچی، هیچی.»

شوهرش دستش را دراز کرد و دست او را نوازش کرد و درحالی‌که لبخند می‌زد گفت: «درست می‌گی. درست می‌گی. همه‌چیز داره خاکستری می‌شه و خاکستری‌تر هم خواهد شد. ولی بعضی جاها مدت طولانی‌تری نسبت به چیزی که فکر کنی، در برابرِ این معضل تاب خواهند آورد. حالا می‌بینید. اینجا در صحرای بزرگ آفریقا ...»

1. Kit.

آن‌طرفِ خیابان رادیویی داشت فریادهای دیوانه‌وارِ یک سوپرانو کولوراتور[۱] را پخش می‌کرد. کیت بر خود لرزید و گفت: «بیاید عجله کنیم و بریم اونجا. شاید بتونیم از این موضوع فرار کنیم.»

آن‌ها مشتاق و مجذوب گوش سپردند، درحالی‌که آن آواز تک‌نفره در حال اتمام بود و داشت زمینه‌سازی متعارف برای نتِ پایانی که ناگزیر بالا بود را انجام می‌داد.

کیت بلافاصله گفت: «حالا که آواز تموم شد، من مجبورم یه بطری دیگه اُولمز[۲] سفارش بدم.»

«خدای من، بازم از اون گاز؟ پرواز می‌کنی.»

او گفت: «می‌دونم تانِر[۳]. اما نمی‌تونم بی‌خیالِ آب بشم. فرقی نمی‌کنه به چی نگاه کنم، به‌هرحال منو تشنه می‌کنه. اولین باره حس می‌کنم می‌تونم سوار واگن بشم و اونجا بمونم. نمی‌تونم تو گرما نوشیدنی بخورم.»

تانِر به پورت[۴] گفت: «یه پِرنادِ[۵] دیگه؟»

کیت اخم کرد. «اگه پِرنادِ اصل باشه ...»

درحالی‌که پیشخدمت یک بطری آب‌معدنی روی میز می‌گذاشت تانِر گفت: «بد نیست.»

«Ce n'est pas du vrai Pernod?»[۶]

پیشخدمت گفت: «Si, si, c'est du Pernod,»[۷]

پورت گفت: «بیاین یه برنامهٔ دیگه بریزیم.» او با بی‌تفاوتی به گیلاسش خیره شد. هیچ‌کس در حین دور شدنِ پیشخدمت حرفی نزد.

---

۱. Coloratura soprano، نوعی صدای سوپرانوی اپرایی که با اجرای نت‌های سریع و برش‌دار از دیگر گونه‌های این نوع صدا متمایز می‌شود.

۲. Oulmès، نوعی آب‌معدنی گازدار. (م.)

3. Tunner.

4. Port.

۵. Pernod، نوعی نوشیدنی محلی. (م.)

۶. این پِرناد اصل نیست؟(م.)

۷. چرا، چرا پِرناده. (م.)

سوپرانو یک آوازِ تک‌نفرهٔ دیگر را شروع کرد.

تانِر بلند گفت: «کیت تو باغ نیست!» صدای بلند تراموا و بوق آن که داشت از آن‌طرفِ تراس عبور می‌کرد برای لحظه‌ای موسیقی را در خود غرق کرد. در زیرِ سایبان، آن‌ها خیلی کوتاه آن وسیلهٔ نقلیهٔ روباز در زیر نورِ آفتاب را که به‌سرعت رد شد، دیدند. پُر بود از آدم‌هایی با لباس‌هایی پاره و مندرس.

پورت گفت: «من دیروز خوابِ عجیبی دیدم. تا الان داشتم سعی می‌کردم به یاد بیارمش و یهو همین‌الان یادم اومد.»

کیت بلند شد و قاطعانه گفت: «نه! رؤیاها خیلی کسل‌کننده‌ن! لطفاً!»

پورت خندید. «تو نمی‌خوای اون رو بشنوی، ولی من به‌هرحال می‌خوام برات تعریف کنم.» آن کلمه با چنان شدتی بیان شد که در ظاهر به نظر می‌آمد جدی نباشد، اما وقتی کیت به او نگاه کرد، حس کرد که کاملاً برعکس، او درواقع داشت خشمی که حس کرده بود را پنهان می‌کرد. کیت حرف‌های سرزنش‌باری که نوک زبانش بود را بیان نکرد.

پورت لبخند زد: «زود تمومش می‌کنم. می‌دونم شما با گوش دادن دارین بهم لطف می‌کنین، ولی من نمی‌تونم اون رو به یاد بیارم، فقط دارم بهش فکر می‌کنم. روز بود و من سوار قطاری بودم که مرتب سرعتش زیاد می‌شد. با خودم فکر کردم:" ما داریم داخل بستر بزرگی فرو می‌ریم، با ملافه‌هایی که همگی در کوهستان گسترده شده‌ن"»

تانِر موذیانه گفت: «از فرهنگ لغت رؤیای کولی مادام لاهیف[1] استفاده کن.»

«خفه شو، و داشتم فکر می‌کردم که اگه می‌خواستم، اگه می‌تونستم دوباره زندگی کنم ـ دوباره از اول شروع می‌کردم و مستقیم به زمان حال می‌اومدم، دقیقاً همین زندگی با همهٔ جزئیات ریزش.»

1. Madame La Hiff's *Gypsy Dream Dictionary.*

کیت از روی ناخشنودی چشم‌هایش را بست.

پورت پرسید: «چی شده؟»

«من فکر می‌کنم تو خیلی بی‌ملاحظه و خودخواهی که این‌طور اصرار داری، اونم وقتی می‌دونی که این چقدر برای ما کسل‌باره.»

او لبخند زد. «اما من خیلی ازش لذت می‌برم و شرط می‌بندم که به‌هرحال تانِر هم می‌خواد اون رو بشنوه. نمی‌خوای؟»

تانِر لبخند زد. «رؤیاها خوراکِ منن. من لاهیف رو از حفظم.»

کیت یکی از چشم‌هایش را گشود و به او نگاه کرد. نوشیدنی رسید.

«بعد به خودم گفتم: " نه! نه!" نمی‌تونستم دوباره با فکرِ همهٔ اون ترس‌ها و رنج‌های لعنتی، با جزئیات، روبه‌رو بشم! و بی هیچ دلیلی از پنجره به بیرون و به درخت‌ها نگاه کردم و صدای خودم رو شنیدم که گفتم " بله!" چون می‌دونستم مشتاق خواهم بود که همه‌چیز رو دوباره از سر بگذرونم، فقط برای اینکه بوی بهار رو همون‌طوری که وقتی کوچیک بودم بود، دوباره استشمام کنم. ولی بعدش متوجه شدم که خیلی دیر شده، چون مادامی‌که داشتم به "نه" گفتن فکر می‌کردم، رسیده بودم و دندون‌های جلویی‌م افتاده بودن، انگار که از گچ درست شده باشن. قطار متوقف شده بود و من دندون‌هام رو تو دستم نگه داشته بودم و شروع کردم به هق‌هق کردن. می‌دونی، از اون هق‌هق‌های وحشتناکِ تو خواب که تو رو مثل زلزله تکون می‌دن.»

کیت با دستپاچگی از پشت میز بلند شد و به‌سمتِ دری رفت که رویش نوشته شده بود Dames[1]. داشت گریه می‌کرد.

پورت به تانِر که چهره‌اش نگران بود گفت: «ولش کن. اون خسته‌ست. گرما کلافه‌ش می‌کنه.»

---

۱. بانوان. (م.)

III

پورت توی تخت نشسته بود و کتاب می‌خواند؛ درحالی‌که فقط شورت پایش بود. درِ مابین دو اتاقشان باز بود، و همین‌طور پنجره‌ها. بر فراز شهر و اسکله، فانوس دریایی نورش را به‌شکلِ دایره‌ای کُند و عریض می‌گستراند و بالای ترافیکِ درهم‌وبرهم، یک زنگ الکتریکی سمج، بی‌وقفه سوت می‌کشید.

کیت گفت: «اون‌بغل سینماست؟»

پورت با حواس‌پرتی درحالی‌که همچنان مطالعه می‌کرد گفت: «باید باشه.»

«نمی‌دونم چه فیلمی نشون می‌دن.»

پورت کتابش را پایین گذاشت. «چی؟ نگو که دلت می‌خواد بری!»

مردد به نظر می‌رسید. «نه. فقط داشتم فکر می‌کردم.»

«من بهت می‌گم چیه. یه فیلم عربی به اسم "نامزدِ اجاره‌ای"[1]. این چیزیه که زیرِ عنوان اومده.»

«باور نکردنیه.»

«می‌دونم.»

کیت در اتاق پرسه می‌زد، درحالی‌که متفکرانه سیگاری دود می‌کرد

1. Fiancée for Rent.

و برای یکی‌دو دقیقه دایره‌وار راه می‌رفت. پورت به بالا نگاه کرد و پرسید: «موضوع چیه؟» او ایستاد. «هیچی. فقط یه‌کم ناراحتم. فکر می‌کنم نباید اون خواب رو جلوی تانِر تعریف می‌کردی.»

پورت جرئت نکرد بگوید: «به‌خاطرِ همین گریه کردی؟» اما گفت: «جلوی اون! من برای اون تعریف کردم، همون‌قدر که برای تو. یه خواب چیه؟ خدایا، هرچیزی رو اون‌قدر جدی نگیر! و چرا اون نباید اینو بشنوه؟ تانِر چه مشکلی داره؟ ما پنج ساله که می‌شناسیمش.»

«اون خیلی خبرچینه. تو اینو می‌دونی. من بهش اعتماد ندارم. اون همیشه یه داستانِ خوب سرهم می‌کنه.»

پورت با اوقات‌تلخی گفت: «ولی اون اینجا قراره واسهٔ کی خبرچینی کنه؟»

نوبت کیت بود که برنجد.

سریع گفت: «اوه، اینجا نه! تو انگار یادت رفته که ما یه روزی به نیویورک برمی‌گردیم.»

«می‌دونم، می‌دونم. باورش سخته، ولی فکر می‌کنم برمی‌گردیم. باشه. چه چیزی اون‌قدر وحشتناکه اگه اون همهٔ جزئیات رو به یاد بیاره و اون‌ها رو به هرکسی که ما می‌شناسیم بگه؟»

«این خوابِ خیلی تحقیرآمیزیه. نمی‌تونی بفهمی؟»

«اوه، مزخرفه!»

سکوتی برقرار شد.

«تحقیرآمیز برای کی؟ تو یا من؟»

کیت جواب نداد. پورت ادامه داد: «منظورت چیه که به تانِر اعتماد نداری؟ از چه نظر؟»

«اوه، بهش اعتماد دارم، فکر کنم. اما هیچ‌وقت باهاش کاملاً راحت نبوده‌م. هیچ‌وقت حس نکرده‌م که یه دوست صمیمیه.»

«عالیه، الان که ما با اون اینجاییم!»

«اوه، مشکلی نیست. من خیلی از اون خوشم می‌آد. اشتباه برداشت نکن.»

«اما تو باید منظوری داشته باشی.»

«البته که منظوری دارم. ولی مهم نیست.»

کیت به اتاق خودش برگشت. پورت لحظه‌ای به همان حال باقی ماند، درحالی‌که به سقف نگاه می‌کرد و حالتی از تعجب و گیجی روی صورتش مشهود بود.

دوباره شروع کرد به مطالعه، و دست کشید.

«مطمئنی نمی‌خوای "نامزد اجاره‌ای" رو ببینی؟»

«قطعاً نمی‌خوام.»

پورت کتابش را بست. «فکر کنم برای یه نیم‌ساعتی برم پیاده‌روی.»

بلند شد. یک پیراهن ورزشی و شلوار نخی راه‌راه پوشید و موهایش را شانه کرد. کیت در اتاقش کنارِ پنجرهٔ باز نشسته بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌زد. پورت خم شد و پشتِ گردن او را بوسید، جایی که موی بورِ ابریشمینش در شیارهای موجدار به‌سمتِ بالا شانه شده بود.

«چیز فوق‌العاده‌ای به خودت زدی. ازاینجا خریدیش؟» از روی تحسین بینی‌اش را با صدا بالا کشید. بعد صدایش تغییر کرد وقتی‌که گفت: «اما منظورت راجع به تانِر چی بود؟»

«اوه پورت! محض رضای خدا، دیگه درموردش حرف نزن!»

«باشه عزیزم.» مطیعانه این را گفت و شانهٔ او را بوسید و با صدایی معصومانه گفت: «حتی نمی‌تونم درموردش فکر کنم؟»

کیت حرفی نزد تا اینکه پورت به دمِ در رسید. بعد سرش را بلند کرد و رنجشی در صدایش بود: «بالاخره، این بیشتر به تو مربوطه تا به من.»

پورت گفت: «فعلاً خداحافظ.»

IV

از میان خیابان‌ها عبور می‌کرد، بدونِ اینکه حواسش باشد به‌دنبال تاریک‌ترین‌ها بود، خوش‌حال از تنها بودن و حس کردنِ هوای شبانگاهی که به صورتش می‌خورد. خیابان‌ها شلوغ بودند. مردم در حال عبور به او تنه می‌زدند، از لای درها و پنجره‌ها به او زل می‌زدند، آشکارا دربارهٔ او با همدیگر اظهارنظر می‌کردند ـ اینکه از سرِ دلسوزی بود یا نه، نمی‌توانست از چهره‌هایشان تشخیص دهد ـ و گاهی دست از راه رفتن می‌کشیدند تا فقط او را تماشا کنند.

«چقدر دوستانه هستند؟ چهره‌هایشان به نقابی می‌ماند. همگی گویی هزارساله‌اند. انرژیِ اندکی که دارند، تنها اشتیاقی جمعی و کور برای زنده ماندن است، چراکه هیچ‌کدامشان آن‌قدر غذا نمی‌خورد که قوای شخصی‌اش را تأمین کند. ولی درمورد من چه فکری می‌کنند؟ احتمالاً هیچی. اگر تصادف کنم، ممکن است یکی از آن‌ها به من کمک کند؟ یا اینجا کفِ خیابان درازبه‌دراز خواهم افتاد تا پلیس پیدایم کند؟ چه انگیزه‌ای می‌توانند برای کمک به من داشته باشند؟ هیچ دینی برایشان باقی نمانده. مسلمان هستند یا مسیحی؟ نمی‌دانند. آن‌ها پول را می‌شناسند و وقتی آن را به دست می‌آورند، تمامِ آنچه می‌خواهند، خوردن است. ولی این چه اشکالی دارد؟ چرا من نسبت به آن‌ها چنین حسی دارم؟ از اینکه در بین

آن‌ها خوب می‌خورم و سلامتم احساس گناه می‌کنم؟ اما رنج کشیدن به‌طورِ مساوی میان تمام انسان‌ها تقسیم شده، هرکسی سهمی یکسان بر عهده دارد...» به‌لحاظِ عاطفی حس می‌کرد که این ایدهٔ آخر درست نبود، اما در حال حاضر این یک باورِ ضروری بود: تحمل کردنِ نگاه‌های خیرهٔ مردمِ گرسنه همیشه راحت نیست. اگر به آن شکل فکر می‌کرد، می‌توانست به راه رفتن در خیابان‌ها ادامه دهد. این‌طور بود که انگار نه او و نه آن‌ها وجود خارجی نداشتند. هر دو باور ممکن بودند. پیشخدمتِ اسپانیایی هتل همان ظهر به او گفته بود: «*La vida es pena*.»[1] او جواب داده بود: «البته.» درحالی‌که حتی در حین صحبت کردن حس بدی داشت، از خودش می‌پرسید آیا هیچ فرد آمریکایی می‌تواند حقیقتاً تعریفی از زندگی را بپذیرد که آن را مترادف با رنج کشیدن بداند؟ اما در آن لحظه او حس آن زن را تأیید کرده بود، چراکه او پیر بود و آشکارا رنجیده از مردم. برای سال‌ها این یکی از خرافات او بود که حقیقت و درک واقعی در مکالماتِ مردم طبقهٔ کارگر پیدا می‌شد. باوجودی‌که حالا به‌وضوح می‌دید که فرمول‌های افکار و گفتار آن‌ها، مثل هر طبقهٔ دیگری، همان‌قدر خشک و از پیش شکل‌گرفته و درنتیجه همان‌قدر دور از هر بیان عمیقی از حقیقت بود، اما اغلب می‌دید که خودش همچنان منتظر بود، با این اعتقادِ بی‌دلیل که جواهراتِ عقل و خرد همچنان ممکن است از دهان آن‌ها بیرون بیاید. درحالی‌که قدم می‌زد، ناآرامی‌اش برایش فاش شد، با این آگاهیِ ناگهانی که داشت مرتباً با انگشت اشارهٔ دست راستش عدد هشت لاتین را به‌سرعت در هوا می‌کشید. آهی کشید و خودش را از انجام آن کار باز داشت.

وقتی به میدانی رسید که نسبتاً روشن و چراغانی بود، حال‌وهوایش کمی بهتر شد. کافه‌های موجود در هر چهار طرفِ آن میدانِ کوچک، میزها و صندلی‌هایی نه‌فقط در طول پیاده‌روها بلکه در خیابان‌ها نیز گذاشته بودند، به‌گونه‌ای که غیرممکن بود یک وسیلهٔ نقلیه بتواند بدونِ

---

۱. زندگی رنجه. (م.)

اذیت کردنِ آن‌ها ازآنجا عبور کند. در مرکزِ میدان، پارک کوچکی وجود داشت مزین به چهار درخت چنار که به‌گونه‌ای هرس شده بودند تا شبیه چتر آفتابیِ باز دیده شوند. در زیرِ درختان حداقل یک‌دو جین سگ در اندازه‌های مختلف بودند که در گروهی نزدیک هم همان حوالی پرسه می‌زدند و همگی دیوانه‌وار پارس می‌کردند. او به‌آرامی راهش را از میان میدان گشود، درحالی‌که می‌کوشید از سگ‌ها اجتناب کند. وقتی با احتیاط از زیر درختان عبور می‌کرد، متوجه شد که در هر قدمی چیزی را زیر پاهایش خرد می‌کند. کف زمین مملو از حشرات بزرگ بود. پوستهٔ سفت آن‌ها با انفجاری کوچک می‌شکست که حتی در میان سروصدایی که سگ‌ها به پا کرده بودند، برای او کاملاً قابل شنیدن بود. او می‌دانست که در شرایط عادی موجی از انزجار را در تماس با چنین پدیده‌ای تجربه می‌کرد، اما به‌شکلِ غیرقابل‌توجیهی امشب در عوض نوعی پیروزی کودکانه را حس می‌کرد. «من تو مسیرِ بدی هستم و خب که چی؟» معدود افرادی که به‌طور پراکنده پشت میزها نشسته بودند، اغلب اوقات ساکت بودند، اما وقتی‌که حرف می‌زدند او هر سه زبانِ رایجِ شهر را شنید: عربی، اسپانیولی و فرانسوی.

خیابان به‌تدریج شیبی روبه‌پایین داشت. این موجب شگفتی او شد، چون تصور می‌کرد که کل شهر روی شیبِ روبه‌بالای روبه‌روی اسکله ساخته شده بود و او آگاهانه انتخاب کرده بود که به‌سمتِ داخل شهر و نه کنارِ آب پیاده‌روی کند. بوهای موجود در هوا حتی تندتر شدند. آن‌ها متنوع بودند، اما همگی نشانگر نوعی از آلودگی بودند. این مجاورت با عنصری ممنوعه، به همان شکل که بود، روحیه‌اش را بهتر کرد. خودش را در لذتی غیرعادی که در قرار دادنِ خودکارِ یک پا جلوی پای دیگر پیدا کرده بود رها کرد، باوجودی‌که کاملاً به‌وضوح از خستگی خودش آگاه بود. فکر کرد: «یهو می‌بینم که می‌چرخم و دارم برمی‌گردم.» اما نه تا آن موقع، چون قرار نبود چنان تصمیمی بگیرد. انگیزهٔ ازسرگیریِ قدم‌هایش

لحظه‌به‌لحظه خودش را به تأخیر می‌انداخت. بالاخره از متعجب شدن دست برداشت: تصویر محوی شروع کرد به اشغال کردن ذهنش. تصویرِ کیت بود که کنارِ پنجرهٔ باز نشسته بود، ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید و به بیرونِ پنجره و درونِ شهر می‌نگریست، و وقتی دید که خیالش مرتباً با گذشتِ دقایق به آن صحنه برمی‌گردد، ناخودآگاه حس کرد که خودش بازیگرِ اصلی بود و کیت تماشاگر. اعتبارِ وجود و هستیِ او در آن لحظه بر مبنای این فرض استوار بود که کیت از جایش تکان نخورده بود، بلکه همچنان آنجا نشسته بود. گویی کیت همچنان می‌توانست او را از ورای پنجره ببیند، همان‌طور کوچک و دور که بود، درحالی‌که به‌شکلی موزون بالا و پایین می‌رفت، از میانِ نور و سایه. گویی تنها کیت می‌دانست که او چه موقع خواهد چرخید و مسیر دیگری را در پیش خواهد گرفت.

چراغ‌های خیابان حالا خیلی از هم فاصله داشتند و خیابان‌ها از رفت‌وآمد خالی شده بودند. بااین‌وجود، بچه‌ها هنوز داخل جوی‌ها بودند و با آشغال‌ها ورمی‌رفتند و جیغ می‌کشیدند. ناگهان سنگ کوچکی به پشتِ او خورد. برگشت، اما هوا خیلی تاریک بود که بخواهد بفهمد آن سنگ از کجا آمده است. چند ثانیه بعد سنگ دیگری از روبه‌رو آمد و به زانویش خورد. در نورِ کم‌سو، گروهی از بچه‌های کم‌سن‌وسال را دید که مقابلش پراکنده شده بودند. سنگ‌های بیشتری از جهت دیگری آمدند، این بار بدونِ اصابت کردن به او. وقتی ازآنجا رد شد و به‌جایی رسید که چراغی وجود داشت، ایستاد و سعی کرد دو گروهِ در حالِ مبارزه را تماشا کند. اما همهٔ آن‌ها به درونِ تاریکی دویدند و درنتیجه او دوباره کارش را از سر گرفت؛ درحالی‌که گام‌هایش درست مثل قبل ماشینی و موزون بودند. باد خشک و گرمی از سمت تاریکی در خیابان از روبه‌رو به‌سمتش آمد و مستقیم به او خورد. او اجزای رازآلودِ آن را استشمام کرد و بازهم ستایشی غیرعادی را حس کرد.

اگرچه خیابان پیوسته کم و کمتر ظاهری شهری داشت، اما به نظر

می‌رسید قصد نداشت کوتاه بیاید. کلبه‌ها همچنان در هر دو طرف صف کشیده بودند. فراتر از جای مشخصی، دیگر چراغی وجود نداشت و خودِ خانه‌ها هم در تاریکی قرار داشتند. بادی که مستقیم از جنوب می‌آمد، از میانِ کوهستانِ لم‌یزرع که در مقابلش غیرقابل‌دیدن بود، بر فرازِ شورستانی[۱] عریض و مسطح تا لبه‌های شهر در حالِ وزیدن بود و لایه‌هایی از گردوخاک را بلند می‌کرد که تا نوکِ تپهٔ شنی بالا می‌رفتند و خودشان را در هوای بالای اسکله رها می‌کردند. او بی‌حرکت ایستاد. آخرین حومهٔ شهرِ در دیدرس در ریسمانِ خیابان به نخ شده بود. در پشتِ آخرین کلبه، زمینِ زباله‌دانی و قلوه‌سنگیِ جاده ناگهان شیبی روبه‌پایین در سه جهت پیدا می‌کرد. در تاریکیِ آن پایین، اَشکالِ دره‌مانندِ کم‌عمق و پیچ‌درپیچی وجود داشتند. پورت چشم‌هایش را رو به آسمان بلند کرد: مسیرِ گردمانندِ راهِ شیری مثل شکافی غول‌آسا در مسیر آسمان‌ها بود که به نورِ سفیدِ ضعیف اجازهٔ عبور می‌داد. در دوردست‌ها صدای موتورسیکلتی را شنید. وقتی بالاخره صدای آن از بین رفت، چیزی برای شنیدن وجود نداشت به‌جز قوقولی‌قوقوی گاه‌وبیگاهِ یک خروس، درست مثلِ بالاترین بخشِ یک آهنگ تکراری که سایرِ نت‌هایش قابل شنیدن نبودند.

از کنارِ آب به‌سمتِ راست[۱] راهش را ادامه داد؛ درحالی‌که از بین اسکلت‌های ماهی و گردوخاک لیز می‌خورد. یک‌بار آن پایین، سنگی را حس کرد که تمیز به نظر می‌آمد و روی آن نشست. بوی تعفن[۱] مقاومت‌ناپذیر بود. کبریتی روشن کرد و دید که زمین پُر از پرهای جوجه و پوستِ فاسدشدهٔ هندوانه بود. وقتی روی پاهایش ایستاد، صدای گام‌هایی را آن بالا در انتهای خیابان شنید. قامتی در بالای خاک‌ریز ایستاده بود. حرفی نمی‌زد، بااین‌وجود پورت مطمئن بود که آن فرد او را دیده بود، تعقیبش کرده بود و می‌دانست که آنجا آن پایین نشسته بود. آن

---

۱. Sebkha، شورستان یا سَبخا، اصطلاحی در جغرافیا، برای اشاره به زمین های هموار کنار ساحل یا داخل دشت‌ها که با نمک پوشیده شده باشد. (م.)

فرد سیگاری روشن کرد و برای لحظه‌ای مردِ عربی را دید که عرقچینی بر سر داشت. کبریت که به درونِ هوا پرت شد، خط منحنیِ محوی را شکل داد، چهرهٔ فرد ناپدید شد و تنها[1] نقطهٔ سرخ‌رنگِ سیگار باقی ماند. خروس چندین بار خواند. بالاخره آن مرد بلند فریاد زد: «Qu'est-ce ti cherches là?»[1]

پورت با خودش فکر کرد: «این همون جاییه که دردسر شروع می‌شه.» از جایش تکان نخورد.

مرد عرب کمی صبر کرد. تا لبهٔ سرازیری به جلو پیش رفت. یک قوطی کنسرو با سروصدا از جایش قل خورد و به‌سمتِ پایین و آن سنگی که پورت رویش نشسته بود رفت.

«Hé ! M'sieu! Qu'est-ce ti vo?»[2]

پورت تصمیم گرفت جواب بدهد. فرانسوی‌اش خوب بود.

«کی؟ من؟ هیچی.»

مردِ عرب به‌سمتِ کنارهٔ آب پایین آمد و روبه‌روی او ایستاد. با بی‌صبریِ ذاتی و ادا و اشاراتی تقریباً حاکی از اوقات‌تلخی به تفتیش خودش ادامه داد. تک‌وتنها اینجا چه‌کار داری می‌کنی؟ از کجا اومدی؟ اینجا چی می خوای؟ دنبالِ چیزی هستی؟ که پورت با خستگی به آن‌ها پاسخ داد: «هیچی. اون طرف. هیچی. نه.»

مرد عرب برای لحظه‌ای ساکت شد، درحالی‌که داشت می‌کوشید تصمیم بگیرد مکالمه را به کدام سمت پیش ببرد. چندین بار محکم به سیگارش پُک زد تا اینکه حسابی گُر گرفت، بعد آن را دور کرد و دودش را بیرون داد.

پرسید: «می‌خوای یه‌کم راه بریم؟»

«چی؟ راه بریم؟ کجا؟»

---

۱. اونجا دنبالِ چی می‌گردی؟ (م.)

۲. هی! موسیو! چی می‌خوای؟ (م.)

«اون بیرون.» دستش به‌سمتِ کوه‌ها اشاره می‌کرد.

«اون بیرون چی هست؟»

«هیچی.»

سکوت دیگری بین آن‌ها برقرار شد.

مرد عرب گفت: «یه نوشیدنی مهمونت می‌کنم.» و بلافاصله به‌دنبالِ آن گفت: «اسمت چیه؟»

پورت گفت: «ژان،[1]»

مرد عرب آن اسم را دو بار تکرار کرد، انگار داشت ارزشِ آن را می‌سنجید. به سینه‌اش زد: «من، اسماعیل. خب، می‌ریم که نوشیدنی‌ای بخوریم؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«حوصله‌ش رو ندارم.»

«حوصله‌ش رو نداری. حوصلهٔ چه‌کاری رو داری؟»

«هیچی.»

به‌یک‌باره گفت‌وگو دوباره از اول شروع شد. با این تفاوت که حالا لحنِ کاملاً عصبی در صدای مردِ عرب بارز بود. «Qu'est-ce ti fi la ? Qu'est-ce ti ckerches?[2]» پورت برخاست و شروع کرد به بالا رفتن از شیب، اما کارِ سختی بود. مرتب به عقب لیز می‌خورد. ناگهان مردِ عرب کنارش قرار گرفت و بازویش را چسبید. «داری کجا می‌ری ژان؟» پورت بدون اینکه جوابی بدهد، تلاش زیادی کرد و به بالا رفت. درحالی‌که به‌سرعت در میانِ خیابان راه می‌رفت گفت: «Au revoir[3]» او تقلایی بسیار سخت را در پشت سرش شنید. لحظه‌ای بعد آن مرد کنارش بود.

---

1. Jean.

۲. اینجا چه‌کار می‌کنی؟ دنبالِ چی هستی؟ (م.)

۳. خداحافظ (م.)